

مثنویات بهار

هر کسی از شاعران اصل سخن نو نهاد
 لاجرم از همسران سرشد و شد اوستاد
 شد بسخن آوری فرخی و عنصری
 باز بدور زمان عصر نظامی رسید
 تازه سرائی بدان شاعر نامی رسید
 لاجرم ایسام او تازه شد از نام او
 بیخود در شاعری سعدی سعدی نشد
 زان بسخن دیگری سعدی بعدی نشد
 کوسخن از تازه گفت تازه باندازه گفت
 از پس سعدی سخن باز بحافظ رسید
 حافظ خواجوشکن سحر سخن آفرید
 زد بکمال و جمال سکه سحر حلال
 ایندو چوبستندلب، لب نگشادست کس
 بر تو نیاید عجب گانهمه از پیش و پس
 با همه ما و من هیچند اندر سخن
 هیچند آری که خیر ز آنهمه آثار نیست
 تکرار آثار غیر، غیر از نشخوار نیست
 خودچه بود کارشان؛ حاصل نشخوارشان!
 آری يك «صائب» است در همه طول قرون
 کوبسخن صاحب است سبکی هندی نمون
 وز بی سبک نوش جمعیتی پیروش
 سر بقای ای بهار نیست بجز نو شدن
 حاصل کهنه شعار، چیست بجز هوشدن؟
 چون بسخن سروری بر تو سزد رهبری
 پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم
 گر تو کنی انجمن من بسخن ساکتم
 ورتوگریزی ز رزم من نکنم فسح عزم

بهمن ماه ۱۳۰۹

مثنوی مستزاد

جواب بهار به سرشد:

سرمد! شعری که گفتی خوب بود
 صاف و بی تعقید و خوش اسلوب بود
 مطلبش مطلوب بود
 ليك تاریخی که گفتی سر بسر
 با حقیقت جفت نامد در نظر
 فکر کن بار دیگر
 شاعرانی که بیردی نامشان
 کردی از روی ادب اکرامشان
 بوده طرزی عامشان

مثنویات بهار

جمله در وزن و روی هم مشربند در عبارات دری هم مکتبند
گر جدا در مطلبند

شعر فردوسی، دقیقی وار بود فرقی اندر قرصی اشعار بود
ورنه يك هنجار بود

وان دقیقی با همه کبر و غرور بود سبکش همچو سبک پوشکور
کن باشعارش مرور

عنصری و فرخی و عسجدی زینتی و خرمی و ترمیدی
یکدگر را مقتدی

کم کمک وضع زبان تغییر کرد وان تطوّر در سخن تأثیر کرد
فکر هم توفیر کرد

گر نو آید در نظر شعر کسی اختراعی نیست در شعرش بسی
هست فکرش نورسی

فارسی بعد از مغول بر باد شد و اصطلاحات کهن از یاد شد
شعر بی بنیاد شد

سعدی و حافظ که نیکو گفته‌اند هر دو دنبال تتبع رفته‌اند
کهنه گوهر سفته‌اند

نکته دیگر کنم بهرت بیان شاعر اندر هر زمان و هر مکان
هست شاگرد زمان

هر زمانی فارسی یکطور بود شاعر آنطوریکه صحبت مینمود
شعر هائی میسرود

هر کرا فکر نکو بود و قوی شهرتی میکرد در نظم و روی
چون جناب مولوی

هر چه شاعر می شنید از شهر خویش همچنان میگفت شعر از بهر خویش
مقتضای دهن خویش

رفته رفته شد زبان خام و خراب شد لغات از یاد، با هر انقلاب
 گشت ملت بی کتاب
 سبک هندی گرچه سبکی تازه بود لیکن او را ضعف بی اندازه بود
 سست و بی شیرازه بود
 فکرها سست و تخیلها عجیب شعر پر مضمون ولی نا دلفریب
 وز فصاحت بی نصیب
 شعر هندی سر به ملیون میکشید هر سخنور بار مضمون میکشید
 رنج افزون میکشید
 لیک از آن ملیون نه بینی ده هزار شعر دلچسب فصیح آبدار
 کآید انسانرا بکار
 زان سبب شد سبک هندی مبتذل گشت پیدا در سخن عکس العمل
 شد تتبع وجه حل
 بحث بعدالموت شد مقبول عام نوبت تقلید آمد در کلام
 یافت این معنی دوام
 چاپ شد آثار استادان پیش شاعرانرا تازه شد آئین و کیش
 سبکها شد گرگ و میش
 تا بمشروطیت این رسم و نمط بود مجری، چه صحیح و چه غلط
 لیک در ایران فقط
 از پس مشروطه نو شد فکرها سبکهای تازه آوردیم ما
 شد جراید پر صدا
 بدعت افکندند چندی ز اهل هوش سبکهای تازه با جوش و خروش
 لیک زشت آمد بگوش
 سر بسر تصنیف عارف نیک بود سبک عشقی هم بدان نزدیک بود
 شعر ایرج شیک بود

لیک بودند این سه تن از اتفاق در فن خود هر سه قآنی مذاق

گاه لاغر ، گاه چاق

بود ایرج پیرو قائم مقام کرده از او سبک و لفظ و فکر ، وام

عارف و عشقی عوام

احمدای «سید اشرف» خوب بود (۱) احمددا گفتن ازو مطلوب بود

شیوه اش مرغوب بود

سبک اشرف تازه بود و بی بدل لیک « هپ هپ نامه » بودش در بغل

بود شعرش منتحل

بعد از آنها گشت روحانی علم آنکه در شعرش « اجنه » زد رقم

خوب گوید، لیک کم

دیگری پرممان و دیگر شهریار شعرهاشان تازه است و خوشگوار

هر دو لیکن کند کار

شعر افسر محکم است و یکنواخت لیک غیر از قطعه، کمتر شعر ساخت

زی سداسی نیز ساخت

گرچه طرز قطعه سازی طرز نیست خاصه چون کم باشد آنرا ارز نیست

مایه اش را ورز نیست

قطعه های افسر از روی یقین هست طرز قطعه ابن یمین

لیک محدود است این

شعر سر مدهست شیرین چون عسل چاهه و قطعه ، دو بیتی و غزل

شیوه اش نا منتحل



من خود از اهل تتبع بوده ام جانب تقلید ره پیموده ام

وز تعب فرسوده ام

(۱) اشعار بازاری و عوام فهم را که جنبه شوخی و مطایبه هم داشته باشد (احمددا) گویند.

مثنویات بهار

لیک در هر سبک دارم من سخن
 پیرو موضوع باشد سبک من
 سبک نو ، سبک کهن
 نوترین سبکی که در دست شماست
 بار اول از خیال بنده خاست
 دفتر و دیوان گواست
 بود در طرز کهن نقضی عظیم
 رفع کردم نقص اسلوب قدیم
 با خیال مستقیم
 سبکها در طبع من ترکیب یافت
 تا که طرزی مستقل ترتیب یافت
 « ناتمام »

سلام بهند بزرگ

« سالها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان و ترانه سازان آن بوستان طریق هم نفسی باز کنیم و از سر هم نفسی با یکدیگر شکوه آغاز نمائیم و این دوری و مهجوری که در میان آمده و حجاب آرزو شده بدور اندازیم - تا بخواست خدا درین هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند با اهتمام وزیر فرهنگ و همت فضایی هند و ایران و موافقت بزرگان دو کشور برای افتاد و من بنده را نیز عضویت آن انجمن سرافراز کردند و امر شد که در نخستین جلسه انجمن منظومه‌ای در شرح اشتیاق و شکایت از افتراق گفته آید - اینک این منظومه که در شب چهارشنبه ۲۶ مهر ماه ۱۳۲۳ در محفل دانشسرای عالی سروده شد بیادگار دوستان هندوستان اهدا میشود . بهار »

باز خنک فکرتم جولان گرفت
 تا خیال من نقش روی هند بست
 بلبل فکرم خوش آوایی نمود
 بسته ام پاتاوه بر پای نیاز
 دل اسیر حلقه زنجیر هند
 بس ملاحظتها در آن خاک و هواست
 آن نمک زاری که خاکش عنبر است
 فیل طبعم یاد هندستان گرفت
 یافت زوقم جلو طایوس مست
 طوطی طبعم شکر خائی نمود
 تا شود در هند آن پاتاوه باز
 جان فدای خاک دامن گیر هند
 هند را کان نمک خواندن رواست
 خار او چمپا ، خش نیلوفر است

مثنویات بهار

سادگی افکند و رنگ آلود شد
 بی نمک آنجا نیروید گیاه
 رنگ بیرنگی عیان بر رویها
 عبرت از کار بنی آدم گرفت
 عاقبت آنجا عرب هم نی فکند
 فارسی بود آنکه آنجا پا گرفت
 آشنا داند صدای آشنا
 هر دو از نسل فریدون و جمند
 در سرانندیب آمد و گندم فشاند
 رنگ آن گندم عیان بر چهره ها
 هر دو از يك خمره بیرون آمدیم
 وز «فلاطون» و «دیوژن» اسبقیم
 نوش باد پارسی گویان هند
 بعد یاد (رونی) استاد کن
 بابل گلزار دهلی (خسرو) است
 با حکیم گنجوی جوید نبرد
 صد هزاران بچه زاد و بکر بود
 در کلامش آتش و گل باهم است
 دکهن از (بوالفضل) و فیضی یافت آب
 داد ، داد لفظ و معنی را درست
 کس نگفت آخر سه بیتش را جواب (۱)

هر که رفت آنجا نمک پالود شد
 جان فدای آن نمکزار سیاه
 فکر ها رنگین و رنگین خویها
 لشکر یونان از آنجا رم گرفت
 شد عرب درهند و وحدت پی فکند
 ترک آنجا ترکی از سروا گرفت
 ایزدی بود آشنا ئیهای ما
 هند و ایران آشنایان همند
 آنکه گندم خورد و دور از خلد ماند
 خاک هند از خلد دارد بهره ها
 گرچه گندم کون و میگون آمدیم
 چون «دیوژن» خم نشینان حقیم
 ساغری گیر از می عرفان هند
 یادی از مسعود سعد راد کن
 آنکه چون سعدی سخنگوئی نواست
 خمسه (خسرو) که تقلید است فرد
 طبع پاکش مایه دار فکر بود
 با (حسن) صد لطف و گرمی توأم است
 بزم (اکبر) شدز (فیضی) فیض باب
 طبع عرفی خوش بمضمون راه جست
 با کلیمش ساحرانرا نیست تاب

(۱) سه بیت کلیم :

آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
 روزدگر بکندن دلزین و آن گذشت
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
 يك روز صرف بستن دلشد باین و آن
 طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی

مثنویات بهار

هند و ایران را دگر بر هم مزین
 هست صائب طوطی هندی زبان
 لا جرم طالب بهندستان فتاد
 میشتابد هر کجا طالب بود
 شاعران را بود هند آرام جان
 هند یکسر عشق و شور و شوق بود
 کاروانها جانب دهلی شتافت
 تنگهای دل پر از کالای جان
 نغمه خوان هر سو، هزاران عنصری
 در گه نور جهان، جانی دگر
 پیش يك مصرع زده زانو همه
 نکته بر هر موج خندان چون حباب
 صنعت انشا بلند آوازه گشت
 لعبها در دین و حکمت باختند
 خوشنویسی پایه والا گرفت
 ذوق حجاری فراوان مایه یافت
 صلح و عیش و خوشدلی و بیغمی
 هر طرف خصمی برایشان چیره کرد
 هیچکس از راز دهر آگاه نیست
 رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست
 میزند هر گوشه دیگ علم جوش
 باز نالد قمرئی بر شاخسار
 شبلیئی هست ار نباشد غالبی
 بیدلان را نوبت حالی رسید

از نظیری و ظهوری دم مزین
 گر ز تبریز است یا از اصفهان
 خاک آمل دامنش از دست داد
 چون کسیرا صنعتی غالب بود
 از همایون گیر تا شاه جهان
 هند بازار خربد ذوق بود
 صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت
 بس روان شد کاروان در کاروان
 رشک غزنین گشت بزم اکبری
 بزم نور الدین، گلستانی دگر
 بذله گو از شاه تا بانو همه
 جوشد ایهام و مثل چون موج آب
 کار تاریخ و تتبع تازه گشت
 در لغت فرهنگ ها پرداختند
 کار نقاشی بسی بالا گرفت
 صنع معماری بسی پیرایه یافت
 ثروت و جاه و رفاه و خرّمی
 چشم شور اختران را خیره گرد
 گرچه امروز آن جلال و جاه نیست
 نیست گر آن کر و فر، نظمی بیاست
 نیست گر دهلی ز اکبر پر خروش
 ور نمیخندد بهر گل صد، هزار
 (غالبی) آمد اگر شد طالبی
 (بیدلی) گر رفت (اقبالی) رسید

مثنویات بهار

گفت: کل الصید فی جوف الفرا
واحدی کز صد هزاران بر گذشت
وین مبارز کرد کسار صد سوار
فرق باشد از ورم تا فریبی
با فسان جرئت و امید تیز (۱)
کسب کن تا وارهی زین انفراد
آنچه اندر وهم ناید آن شوی
خاطر پاک تو را آگه کنم
هان نه من گویم، که گفت اقبال تو
جز بعلم انفس و آفاق نیست
هر کجا این خیر را دیدی بگیر
قوت خوابیده ای، بیدار شو
پیشش امید آسمانی جوشن است
روز و شب تا جان بدتن داری بکوش
در نبرد زندگی واپس مدان
مرکب همت بجولان تیز کن
تا فراز کهکشانش پرواز گیر
تربیت آموز، نادانی بس است
زندگی خواهی، چو مردان کن تلاش
در دو عالم رو سیاهت میکند (۲)
باغنا، شو صوفی و درویش دوست
خیز و جنبش کن که گنجت زیر پاست

هیکلی گشت از سخنگویان بپا
قرن حاضر خاصه اقبال گشت
شاعران گشتند جیشی تار و مار
عالم از حجبت نمیماند تهی
تیغ همت را کن ای هند عزیز
صنعت و علم و امید و اتحاد
«بار دیگر از ملك پران شوی
نکته‌ای گویم، سخن کوتاه کنم
شمه‌ای در حال و استقبال تو
«زندگی جهداست و استحقاق نیست
گفت حکمت را خدا، خیر کثیر
فارغ از اندیشه اغیار شو
ناامیدی حربه اهریمن است
جوشن امید را بر خود بپوش
خویش را خوار و زبون کس مدان
زین قناعت پیشگی پرهیز کن
همت از آمال کوچک باز گیر
این کسالات و تن آسانی بس است
زندگی جنگست و تدبیر هاش
فقر و درویشی تباهت میکند
فقر و درویشی در استغنا نکوست
گر بترسی درد و رنجت در قفاست

(۱) فسان بفتح اول سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر نیز کنند

(۲) اشاره بحديث شريف (الفقر سواد الوجه فی الدارين) است

مثنویات بهار

قطره قطره محو دریای وجود
 قطرگی بگذار و اقیانوس باش
 محو یکتائی شو و مشرك مباش
 از یسکی سوی دوتائی تاختن
 متحد باش و بترك كفر گوی

جز یکی نبود سرا پای وجود
 از جدائی بگذر و مانوس باش
 جز براه یكدلی سالک مباش
 كفر دانی چیست؟ کثرت ساختن
 سوی وحدت پوی و دست از شرك شوی

* * *

بیش از این بر آتشم دامن مزین
 نام هند است این که بر خود بسته‌ام
 جذب گردد که به مه بی اختیار
 دل طیان از فرقت هند عظیم
 طوطیان هند را گویم سلام
 میچکد از دیده‌ام باران هند
 لیک بر پیران فزون زین عیب چیست؟
 میروم اکنون سوی پنجاه و هشت
 من نیم چالاک و دوران بی‌وفاست
 روی گبر و مسلم و هندوی هند
 در لطافت چون نسیم نو بهار
 سال و ماه از بند غم آزاد باش

ای بهار از هند با من دم مزین
 کز فراق هند بس دلخسته‌ام
 نام اصل هند باشد مه بهار
 من بهار کوچکم در ری مقیم
 طوطی بازار گانم من مدام
 ز آرزوی دیدن یاران هند
 آرزو بر نو جوانان عیب نیست
 عمر من در زحمت و محنت گذشت
 در چنین هنگامه چالاک کی سزا است
 لاعلاج از دور به‌وسم روی هند
 پس پیامی میفرستم سوی بهار
 گویم ای هند گرامی شاد باش

از سر اخلاص داریم این پیام

هان سخن کوتاه کردم والسلام



بابا شمل نامه

در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۵ خورشیدی، روزنامه‌ای فکاهی باسم (باباشمل) در تهران منتشر میشد که آثار فکاهی یک‌عده از شعرا و نویسندگان خوش‌ذوق و قریحه را دربر داشت.

سبک این روزنامه انتقاد و استهزا نسبت بمخالفین بود، از جمله مرحوم بهار نیز گاهگاهی هدف لطیفه‌گوئیهای این روزنامه قرار میگرفت، بدین سبب بهار هم با همان سبک لطیفه‌سرائی و برسم شوخی و مزاح در این اشعار از «بابا» یاد کرده و هنگامیکه مدیر روزنامه (که در بحبوحهٔ غائلهٔ آذربایجان و طغیان پیشه‌وری باروفا مسافرت کرده بود) بتهران بازگشت، این اشعار را بطریق مطایبه و بنام (باباشمل نامه) ساخت ولی از انتشار آن خودداری کرد.

ذکر او حیّ علی خیر العمل
رفت و شد مهمان از ما بهتران
در هتل‌ها یکه و تنها آمد
خستگیهای سیاست در کند
سرخ سازد رنگ متقالی شده
در میان حوضشان پشتک زند
پارسی گو ترک، پارسی شود
چند روزی دور ماند از خطر
وز هجوم و حملهٔ پیشه‌وری
خرج راهی، حکم مأموریتی
از کشاورز و رضای روستا (۱)
خویش را ابن‌البون سازد همی
باش چون بچه شتر در آزمون
نه تورا پستان کزو دوشند شیر

دوستان آمد ز ره بابا شمل
سال پارین با سران و مهتران
رفت از ایران تا زمانی و آمد
مدتی با خوب رویان سر کند
پُر نماید چمنهٔ خالی شده
با گروه دختران چشمک زند
فارغ از افسکار ابلسی شود
چند گاهی غیب گردد از نظر
وارهد از دعوی ترکی گری
گیرد از دولت بهر کیفیت
فاصله گیرد جناب اوستا
از دم فتنه برون تازد همی
گفت: کن فی الفتنه کابین‌البون
نه تورا پستی که آرندت بزیر

(۱) دو نفر از لیدرهای حزب اشتراکی توده.

مثنویات بهار

جیم شو هر جا که مشکل شد عمل
 دوستان گویند: هان بابا، بیا
 وقت شلتاق است بر گرد از اروپ
 بعد ازین یا جای تو، یا جای من
 طاقت بابا ز هجران طاق شد
 وانکه باید کشته گردد، کشته شد
 خلق محتاج غذای روح گشت
 تا کند حاضر غذای روحتمان
 بل من آن نوحم که از طوفان بجست
 کار پدر بر گشت و راه کوه جست
 صادقانه پنجه با طوفان زدند
 راه جستم بر سر کوه فرنگ
 بعد طوفان خواجه بر گشت از سفر
 دوستان را جا بمساند و زد بچاک
 تنگ تر بسته کراوات و یقه
 خواجه وارد گشت با صد طمطراق
 رفت بابا بر سر شغل و عمل
 جمع کرد و چیدشان اطراف رف
 خدمت بابا شمل را رایگان
 پردف و سرنا وزاغ و زاغچه (۱)
 پاکتر ز افرشتگان آسمان
 پس حلیم خواجه را هم میزنند

راحت و آزاد چون بابا شمل
 تا چو افتد آبها از آسیا
 آسیایمن شدست از کند و کوب
 ای اروپا میروم سوی وطن
 ای اروپا آسیا اوراق شد
 ساحت ایران بخون آغشته شد
 مجلس ملی ز نو مفتوح گشت
 ای ز طوفان جسته، آمد نوحتمان
 من نه آن نوحم که در کشتی نشست
 من چو کنعان زاده نوحم درست
 نوح و اهلس جمله در کشتی شدند
 من پدر را ترك کردم بیدرنگ
 روز طوفان بر زبان: این المفر
 همچو زاده نوح از بیم هلاک
 حال فارغ گشته از هر دغدغه
 شد چو آندر بایجان پاک از نفاق
 گشت دایر دفتر بابا شمل
 گرمهای کار را از هر طرف
 پس میان بستند آن بیچارگان
 شد رف و درگاه و طاق و طاغچه
 شاعرانی فاضل و رند و جوان
 نان خود را خورده و جان میکنند

(۱) دف و سرنا وزاغ و زاغچه: نامهای مستعار شعرای فکاهی سرای روزنامه باباشمل میباشد.

مثنویات بهار

روز و شب (الفقر فخری) بر زبان
 لیک «بابا» را دهد خرج فرنگ
 از پی مضمون بهر جانب دوان
 متقن و پرمغز و خوب و خنده‌دار
 جمله را تقدیم بابا ساخته
 در محافل کرده از نخوت ورم
 پای سعیش مانده زاستغنا به گل
 مابقی سر گشته اندر کار خویش
 ناخن فحشش بمخلص بند شد
 که بمخلص فحش بارد بر ملا
 پایه دیکتاتوری محکم کنند
 میزند دائم بر این درویش نیش
 میدهد دست‌ور دشنام کثیف
 میدهد فرمان فحش و افترا
 میگذارد نام غول و اهرمن
 کنجویها ریمن بن ریمنند (۲)
 تا چرا کردم دفاع دوستان
 پس دفاع اجنبی را نام چیست؟
 آنچه پرسم بی کم و بی کاست گو
 کاینچنین چنگال گرکت داده‌اند
 هم طراز خویشان میخوانیم
 خالی از دوز و کلک باشد بهار
 این تناقض را نمیدانی چرا؟
 کی شود در سلك دیوان منسلك

از مناعت بر فراز فرقدان
 خرج یکشب رفتن شمرانش لنگ
 شعر هائی گفته چون آب روان
 نقشهائی طرح کرده چون نگار
 بهر بابا بی محابا ساخته
 جیب بابا پر ز دینار و درم
 لیکن آن بی دست و پای ساده دل
 جزمهندس کاویسته بارخویش (۱)
 باز بابا نا خلف فرزند شد
 امر شد از مصدر عز و علا
 ریشه مشروطه خواهان بر کنند
 زان سبب بابا شکم را داده پیش
 جای ذوقیات شیرین لطیف
 از خصومت میزند دم و ز مرا
 بر سر یزدان پرستی همچو من
 گر من و امثال من اهریمنند
 من شدم اهریمن این بوستان
 گر دفاع دوستان اهریمنی است
 جان بابا کج نشین و راست گو
 وعده صیدی بزرگت داده‌اند
 جان بابا اهرمن میخوانیم
 گاه گوئی چون ملك باشد بهار
 هم ملك، هم اهرمن خوانی مرا
 هر که را باشد دل و جان ملك

(۱) تیر علمی (بابا) مهندس بوده است . (۲) شهرت (بابا) کنجوی بوده

جان بابا خویش را ارزان مده
 شغل خوبی زیر سر کن دخل دار
 در اداره مال دولت بردنت
 بشنو از من خامه را از کف بنه
 جان بابا را بو راجی چکار
 خوشتر از تزل اجانب خوردنت
 در اداره گر بری زر، خشت خشت
 بهتر است از این تناقضهای زشت

تطبیق ماهها

با برجها بزبان فارسی و اسلوب شعری (۱)

ماه فروردین جهان گردد جوان
 کشت گیرد مایه در اردیبهشت
 باغ در خرداد رنگین تر شود
 شاخ میوه چون کمان گردد به تیر
 اوج گیرد در مه مرداد، روز
 ماه شهریور شود کلکشت، کل
 مهربان گردد جهان در ماه مهر
 ابر آ بستن با بان میشود
 بره بریان نهد منعم بخوان
 گاو فارغ میشود از کار کشت
 بوی گل تا برج دوی پیکر شود
 رقص خرچنگی کند چرخ اثیر
 شیر جوش آید به پستان تموز
 خوشه انگور گردد چون عسل
 روز و شب گردند یک میزان بچهر
 کزدم اندر لانه پنهان میشود

جنگ تهمورث با دیوها

در میان اوراق و مسوده های درهم و پراکنده مرحوم بهار اشعاری بدست آمد که بامداد و غیر مرتب نوشته شده و اکثر ابیات قلم خورده و لایقرء بود - این اشعار که بازحمت و دقت بسیار پا کنویس و مرتب شده داستانی است افسانه ای مربوط به پیدایش بنی آدم یا کیومرث و اولاد او در سرزمین ایران باستان که با سکنه بومی ایران و هند و سرندیب جنگهای طولانی کرده اند و عاقبت تهمورث بر دیوها ظفر یافته و سلطنت روی زمین را از تصرف پریزادان دیوسیرت بقهر و غلبه بیرون آورده و از آنجهت (تهمورث دیوبند) لقب یافته است .
 این داستان منظوم متأسفانه ناتمام مانده و شاید قسمتهائی هم از آن مفقود شده.

مثنویات بهار

باشد و معلوم است که شاعر مجال آنرا پیدا نکرده است تا برای اصلاح و مرتب ساختن اشعار، بر آن تجدیدنظر کند و داستان را پایان برساند . سبک و طرز اشعار نیز تازه و بسبک و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومه آقای صادق سرمد ساخته شده و چون آن مثنوی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی گفته شده است احتمال می‌رود این اشعار نیز در همان سالها سروده شده باشد ولی بعلمت گرفتاریهای سیاسی که منجر بحبس و تبعید بهار گردید مجال اصلاح و اتمام آنرا نیافته و بعد ها هم در وراء فراموشی از نظر دور مانده است . اینک عین آنچه که از روی مسوده های مبدادی با حدس و قرینه مرتب گشته است برای ثبت در دیوان چاپ میشود - بجای قسمتهای افتاده و ناتمام نقطه گذاری شده است .

خطاب بزن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن ای گل خوش نکهت باغ وطن
 ما جرای خویشتم
 روزگار باستان خویش را باستانی داستان خویش را
 سر بسر بشنوز من
 این حکایت از کتاب و نامه نیست وین سخنها از زبان خامه نیست
 عشق میگوید سخن
 دفتر راز طبیعت خوی تست رمز هستی در سواد موی تست
 روی گیتی سوی تست
 مرد را تنها توئی یار قدیم هم پناهی ، هم شریکی ، هم ندیم
 هم رفیق ممتحن
 گر طبیعت پیکری گیرد همی پیکری غیر از تو نپذیرد همی
 نقش تو گیرد همی
 ای طبیعت را نمودار کمال در تحول ، در تغیر ، در جمال
 در قوانین و سنن
 که چو سطح آب صافی بی غبار گاه چون اعماق مرموز بحار
 مبهم و تاریک و نار

گاه چون آئینه اسرار ت عیان گه نهان چون شانه باسیدد زبان

در دو زلف پرشکن

گه بزنجیر شرافت پای بند چون فرشته پاك و چون گردون بلند

چون ستاره ارجمند

گه ز شهوت او فتاده در خلاب گشته چون مار و وزغ در منجلاب

پای تا سر غوطه زن

گه گشاده بهر بلع خاص و عام همچو آتشیخانه نمرود ، کام

گه شده برد و سلام

گاه گفته بهر طفلی شیر خوار ترك قوم و ترك شهر و ترك یار

جسته در کوهی وطن

گاه موسی زاده ، گاهی سامری گاه کوبیده در جادو گری

گه در پیغمبری

گه بریده کردن یحیی بزار گه مسیحا پروریده در کنار

اینست پر اسرار زن

گاه چون جفت اتابك شوی خواه (۱) دست شسته بهر جفت از تاج و گاه

برده در کاشان پناه

گاه چون دخت اتابك بی وفا کرده خود را در ره شهوت فنا

زشت نام و شوم تن

گاه «کلیوپاتره» و گاهی «همای» گاه «استر» گشته دخت «مردخای»

گه شده زرتشت زای

گاه چون «کردیه» پوشیده زره بر زره بر بسته چون مردان گره

گشته مردی صف شکن.

(۱) خواهر ناصرالدین شاه وزن اتابك امیر کبیر که شوهر خود را تاهنگام مرگ و قتل او در حمام
فین کاشان ترك نکرد.

مختلف طبعی نه ای بسر يك نمط داری از افراط تا تفریط خط

نیستی حدّ وسط

گاه خوب خوبی و گه زشت زشت یا بچاه ویل ، یا صدر بهشت

.....

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین بود در دست پریزادان ، زمین

ملکشان ملك یمین

بود گیتی زانجماعت مال مال از محیط هند تا قطب شمال

وز مراکش تا بچین (۱)

پس بنی الجان بر خدا کافر شدند وز ره حق باره دیگر شدند

فسق کردند و فساد انگیزتند بی محابا خون ناحق ریختند

از یسار و از یمین

بود اقلیمی بگرد نیمروز تا زمین قطب از آنجا چند روز

آدم و حوا و فرزندان در او با کشاورزی و نعمت کرده خو

کرده چون جنت، زمین

از جوانان شمالی چند تن راه جستند اندر آن جنت بفن

چون زنان آدمی دیدندشان از نکو روئی پسندیدندشان

اول عشق است این

جنیان تر فساد انگیزتند با زنان آدمی آویختند

و از قدوم شوم دیوان ، آن بهشت گشت یخ بندان و طوفان زای وزشت

شد چو آهن ماء و طین

نام آن اقلیم آریان ویژه بود جایگاهی دلکش و پاکیزه بود

شد برین چندان که سالی جز دوماه کس نیارست اندر آن جستن پناه

از آدم دیو لعین

(۱) از اینجا به بعد بندهای مستزاد پس از هر دو بیت آورده شده است.

گشت آن اقلیم پر نعمت ، خراب
شد زمین بی مصرف و زارع سفیل
برف و یخ بگرفت جای کشت و آب
گاو شد بیکار و بی تأثیر ، بیل

شد بشر هجرت گزین

چون پریزادان چنین دیدند کار
لیک مهتر شان اسیر شاه شد
نیمشب کردند از آن کشور فرار
بندی طهمورث آگاه شد

شه برو بر بست زین

گشت طهمورث سوار دیو نر
راند از آنجا تا باقیانوسیه
دیو نر از پیش و لشکر بر اثر
رهنمای آن سپه ، دیو سپه

شاه بر پشتش مکین

آن زمان خشکی زهم نگسسته بود
شاه از آن خشکی بمرز هند تاخت
وان جزایر ها بهم پیوسته بود
تا سرانندیب آمد و آرام ساخت

دیو در بندش غمین

در سرانندیب آدمیزاد دلیر
راهور در زیر رانش دیو نیو
بر پریزادان و دیوان گشت چیر
بر سرش دیهیم و زیر پای دیو

دیو بنید و تیز بین

رهنمون

بود با اهریمنان دانش فزون
خط و رسم و پوشش و بافندگی
پختن و معماری و رمی و فسون
پای کوبی ، می کشی ، خوانندگی

با دگر علم و فنون

روی آنان سر بسر بی موی بود
مرد و زن زیبا رخ و سیمینه تن
نسل زیبا روی ناخوش خوی بود
زن چومردان ساده و مردان چوزن

جمله بامکر و فسون

اصلشان افرشته ، لیکن دیو خوی
تند حس و زود رنج و گرم جوش
بیوفا طبع و هوسران و دوروی
بی تفکر ، کم خرد ، بسیار هوش

صبر کم ، شهوت فزون

مثنویات بهار

حیله و حرص و دروغ و آزو کین مستی و شب‌گردی و قتل و کمین
احتکار و ارتشاء و اختلاس جنگ و دعوی‌داری و جبن و هراس

رندی و رشک و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار مهربان و ساده لوح و راستکار
مرد و زن سرگرم کار و کسب‌نان روز در صحرا و شب در آشیان

خوش‌دل و صافی درون

شغل آنان ورزش و برزیگری گاو‌داری و مواشی پروری
خانه‌هاشان خیمه و غار و درخت کرده از چرم ددان انبان و درخت

حربه‌شان سنگ و ستون

جمله با هم ، هم تبار و هم بنه یکدل و یکروی همچون آینه
در خورش انباز و در کوشش رفیق پیر و برنا همدم و یار و شفیع

از درون و از برون

کرده بر هر دوره پیری مهتری جسته خواهر با برادر همسری
هر پسر گاو مهتر ابنا بدی جانشین و وارث بابا شدی

چون پدر کشتی‌نگون

مهمترین فرزند پیر اولین پادشا بودی بر اقوام کهنین
مان و ویس و زند زیر دست او (۱) جمله دهیو بسته و پا بست او

پیش دهیوید زبون

کوچکان محکوم شیخ خانمان خانمانها زیر حکم خاندان
خاندانها تابع زندو بدند زندوان فرمانبر دهیو بدند

شه دهیو رهنمون

(۱) مان - خانه و اسباب خانه . ویس - ملک و ولایت . زند - بکسراول بفرس قدیم جان باشد

مثنویات بهار

زانقلابات طبیعت ، خیل خیل
 قوم را که بیم و که امید بود
 رعد و برق و لرزه و طوفان وسیل
 تکیه گهشان آتش و خورشید بود
 وین سپهر نیلگون

لشکری مرد و زن و برنا و پیر
 جنگ خونین هر طرف بالا گرفت
 بر زمین هندوان شد جایگیر
 سنگها در کاسه سر جا گرفت
 ریخت از هر کاسه خون

جنگ دیو و آدمی زاد

حربه مردم فلاخن بود و سنگ
 چونکه دیو از آدمی گشتی ستوه
 دیو را گرز کران ابزار جنگ
 جانب آتش فشان جستی بکوه
 آتش افشاندی بچنگ

شامگاهان کآدمیزاد دلیر
 تاختی ز آتش فشان دیو دژم
 خفتی و گشتی دل از پیکار سیر
 بیم دادی خفتگان را دم بدم
 شهدشان کردی شرنک

ورشدی دوشیزه ای از بیشه دور
 کودکان را بردی از آغوش مام
 ره زدی دیوش بهنگام عبور
 در درون مادران جستی مقام
 چون شدی عاجز بچنگ

بود نام ماده باهریمن ، پری
 قامتی چون خیزران تافته
 شهر با نوی بتان در دلبری
 تار زلفان حلقه حلقه بافته
 نوک انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چاره ساز
 این جدال از هند و سند و سیستان
 شد در آن عهد کهن دور و دراز
 رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان
 کار شد بر دیو تنگ

مثنویات بهار

دیو و غول و جن و همزاد و پری
 در میانشان دشمنی بود از قدیم
 با همه دانائی و افسونگری
 کارشان زین دشمنی نا مستقیم
 فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر
 اهل فن و جادو و کوك و كلك
 کارشان فسق و فساد و کذب و شر
 غیبت و غمازی و فیس و بزك
 پای تاسر بوی ورننگ

نره دیوان زن پرستی کارشان
 هیکل زن قبله آدابشان
 عشق زن سرمایه بازارشان
 رمزی از مقصوره و محرابشان
 همچو اقوام فرنگ

چشمها چون دو سیه مار دژم
 طره چون شب، غرد چون صبح شباب
 از دو جانب سر در آورده بهم
 تن چو نور نقره فام ماهتاب
 بر شراب زرد رنگ

چون در آمد جیش دهیوید ببلخ
 بود جای آن صنم بر مرز چین
 کام دیوان از هزیمت گشت تلخ
 وز فراق شوی در سوک و انین
 ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو بلشکر پیشرو
 خیل تهمورث به تر کستان رسید
 لشکری از جنیان آورد نو
 حربگاهی بس بزرگ آمد پدید
 داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نا بکار
 بر تن او جوشنی از چرم شیر
 کشته ز نیاوند بر گردون سوار
 نیزه در کف تاخت در میدان دلیر
 چون یکی جنگی پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش
 عارضش تابنده در ریش سیاه
 بر سرش تاجی چو شاخ کاو میش
 همچو از ابر سیه، يك نیمه ماه
 پیکرش همچون نهنگ

مثنویات بهار

نور مردی از جبینش تافته
 قلبها از نعره اش بشکافته
 سر فراز از مردی و آزادگی
 دلکش و رعنا بعین سادگی
 هم‌مهییب و هم‌فشنگ

هر که دیدی آن جمال وزیب‌وفر
 فتنه گشتی بر چنان بالا و بر
 آدمی گفتی فری بر خالقش
 ورپری دیدیش گشتی عاشقش
 زان جمال و وقرو سنگ

پس پری بانو بدید آنشاه را
 پیش او اهریمن گمراه را
 کرده بر بینیش از ابریشم مهار
 بند گردون بر دو کتفش استوار
 چون خری مفلوک و لنگ

شد نه یکدل، بلکه صد دل شیفته
 شعله سر زد زان دل نشکافته
 در زمان فرمان بترک جنگ کرد
 جانب بنگاه خویش آهنگ کرد
 با دای پر آذنگ

نیزه بر کف، شهریار کینه خواه
 تاخت با گردونه کرد حربگاه
 چون به نزدیک صف دیوان رسید
 دیو وارون نعره از دل بر کشید
 جفته زن همچون کرنگ (۱)

کای پریزادان و دیوان، الامان
 ز آدمی گشتم غریوان، الامان
 پادشاهی بسته ام، یادم کنید
 بندیم، زین بند آزادم کنید
 بگسلید این پالهنک

دیو زادان آمدند اندر خروش
 در سپاه جنیان افتاد جوش
 شد پری بانو ازین معنی خبر
 داد فرمان تا نجنبید یک نفر
 زان غریو و زان غرنک

اهرم را شاه بینی بر کشید
 سوی خیل خویشتن اندر کشید

تازیانه بر سر و رویش نواخت
بیخ نیزه بر دو پهلویش نواخت
برد و بر بستش چوسنگ

تدبیر پری بانو

شب رسید و مهر روشن شد نهان
شد سیه چون جان اهریمن، جهان
تیرگی گسترده شد از باختر
شد خراسان چون رخ عفریت نر
لعلگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبری
گاه پیدا، گه نهان، همچون پری
میزدند انجم برین چرخ بلند
چون پری زادان بمردم پوزخند
با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز
جمله آوردند پیش خور نماز
آب و نان خوردند و بنهادند سر
گشته شاه و مردم پرخاشختر
خفتگان را پاسبان

کرد لشکر کنده‌ای کنند ژرف
از دوسو بگذاشته راهی شگرف
شاه جنگی با گروهی شیر مرد
مانده بیدار اندر آن دشت نبرد
پاس را بسته میان

وز دگر سو خیل دیوان با سرود
باده نوشان بانوای چنگ و رود
پیشوایان بهر فردا گرم شور
هر یکی گویا بدیگر گونه طور
هم صدا و هم زبان

چون پری بانو بدان دیوان چمید
نعره‌ها شا باش تا کیوان رسید
کای خداوند دل و زور و جمال
زهره و بهرام را فرخ همال
وای مهین بانوان

پست باد آنکو درین فرخنده بوم
پای مردم را کشود از بخت شوم
قدرت و زور و توانائی تراست
ما همه عبدیم، مولائی تراست
ما شلیم و تو روان

مثنویات بهار

اذن ده تا پشته پامیر را
برده و ز اوج هوا برهم زنیم
کوه التائی و بیر و شیر را
بر سر خیل بنی آدم زنیم
تا نماند زو نشان

اذن ده تا بر کشیم از رود کنگ
آب دریا را بر اینان سر دهیم
آب کندی ژرف، تا میدان جنگ
جملگی را در زمان کیفر دهیم
غرقه در آب روان

گوی کاز صد قله هیمالیا
همره ابری سیاه و مرکبار
سنگ و برف و یخ کنیم اکنون جدا
ناگهان سازیم بر ایشان نثار
آن تگرگ بی امان

گوی تا صد کوه تفتان آوریم
از جهنم منفذی بیرون کنیم
قله های آتش افشان آوریم
در یکی دم روی این هامون، کنیم
پر تف و دود و دخان

گوی تا کاویم زیر پایشان
پس برون آریم از آنجا نفت و قیر
سفته و کواک کردد جایشان (۱)
آتش اند روی زنیم آنکه به تیر
تا بسوزند این خسان

گوی تا در نیمه شب شبخون کنیم
کودکانشان را بدرانیم تن
دشت را از خونشان کلگون کنیم
پاره پاره افکنیم اندر دهن
چون ترنج و ناردان

نره دیوان می زنان بر مائده
لیک خامش در جواب و در سؤال
هر یکی سر گرم لاف و عربده
مانده حیران در بیابان خیال
بانو و دیگر زنان

پس پری بانو به بالا برد دست
این سکوت خویش و آن غوغاشکست

مثنویات بهار

گفت کای شه-زادگان نامدار هر یکی از آهریمن یادگار
گوش بکشائید هان!

خسرو اهریمنان شاهی که هست دیو آزو دیو خشمش زیر دست
پادشاه و شهریار پسر فروغ آنکه همدستش بود دیو دروغ
هست در بندی گران

بسته بر گردونه چون گاو خراس ز او ندارند ایچگون بیم وهراس
ریش گشت از چرم گردون شانهاش وز مهاری بینی شاهانه اش
ساقش از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور کس نیارد کرد نزدیکش عبور
صد سگ اندر کرد او مشغول پاس هریکی همچون پلنگی پرهراس
کرد سگها دیده بان

روز بر گردونه بندندش چو گاو کرده در بینی از ابریشم مهار
گره کرده در بینی از ابریشم مهار
اینست خصمی بی امان

گر بسرشان کوه هیمالی زنیم یا که التائی بر آنان افکنیم
یا فشانیم آتش اندر کاخشان یا نهان سازیم در سوراخشان
هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم وز پی دیدار ، میعاد دی نهیم
صلح را بنیان کنیم اندر جهان بلکه شاه ما رهد زین اندهان
رو. نهد زی خانمان

پیام بانو به تهمورث

در بر بانو، زن و مردی فقیر بوده بودند از بنی آدم اسیر

مثنویات بهار

آنجوان زن ، نام او میشایه بود شوهر او میشی پر مایه بود
هوشمند و نیز ویر (۱)

جمله از دیوان زبان آموخته هم ره و رسم دبیری توخته
میشی و میشایه را فردا پگاه خواست بانو تا فرستد پیش شاه
با یکی دانا مشیر

گفت با آن هر دو اسرار درون آنچه بایست از فریب و ازفسون
راز عشق خویشتن افشا نمود جمله کالای نهان را وا نمود
گفتشان ما فی الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه نامه ای کردند بهر پادشاه
لوحها پیچیده در اوراق زر خادمی بگرفتشان بالای سر
همره ایشان دبیر

هدیه های جنیانه راست کرد کوزه های زر و جام لا جور
پر کلاب و شکر و دوشاب و قند خوابگاهی نرم و خرگاهی بلند
با یکی زرین سریر

مجمری پر آتش افروخته اندر او عود قماری سوخته
جامه های دوخته بازب و فر از ازار و از قبا و از کمر
لا بلا مشك و عبیر

ساخته گردونه ای از سیم خام بسته بر گردون دو اسب تیز گام
دو پری زاده کنیز چنگ زن از بر گردون برنگ سیم ، تن
جامه از کلگون حریر

دو رسول آدمی را با پیام گفت تا شبگیر بنهادند گام
همره آنان پیامی شوق مند چربتر از شیر و شیرین تر زقند
جاگزین تر از اثیر